



توپ پاره

۱



۲

از والیبال خسته شدیم،
بریم فوتبال بازی کنیم.

با توپ والیبال که نباید
فوتبال بازی کرد، خراب
می‌شود.



۳

امید برو توپ فوتبالت را
بیاور.

نه حوصله ندارم، با همین
توپ بازی کنیم.



۴



۵

حیف! توپ والیبالم
پاره شد.



دوست عزیزم، قصه‌ی ما یک تجربه‌ی جدید را به شما نشان می‌دهد. امیدوارم از دیدن و خواندن آن لذت ببرید.



زهرا داوری
لباس جبرج

یک بلوز تازه دارم
با کت و شلوار زیبا
مادر خوبم خریده
تازه از بازار، آن را

شیک و خوش رنگ و قشنگ است
دوستش دارم، جدید است
قایمش کردم از امروز
چون لباسم مال عید است

ذوق من خیلی زیاد است
می‌کنم امروز و فردا
کاش سال نو بیاید
تا بپوشم فوری آن را

خانم حسینی
سبزه‌ی عید

امروز دیدم که
گندم چه پف کرده!
هر دانه‌ی آن هم
یک دم درآورده

یک مشت گندم را
در آب خیساندم
یک هفته تقریباً
هی منتظر ماندم

قد می‌کشند آرام
دم‌های بامزه
آن وقت من دارم
یک عالمه سبزه

این سبزه‌های ریز
شد اولین سینم
پهلوی سین‌هایم
در سفره می‌چینم



مهم‌ترین
نصرت‌گر ز سبزه محمدی
فطار آتش

روز عید فطر
توی کوچه‌مان
میز چیده‌اند

کاسه‌های آش
توی یک ردیف
صف کشیده‌اند

بعد از نماز
کوچک و بزرگ
آش می‌برند

کاسه‌های آش
دست عابران
راه می‌روند





درس قصه



قصه‌های پونه و پیمان
مقصود: ریاضی، حدیث، کربمی آذر

محتوای داستان زیر از کتاب‌های درسی پایه‌ی دوم و سوم دبستان و به طور کاربردی انتخاب شده‌اند:
پایه‌ی دوم: آشنایی با برخی شهرهای کشورمان، آشنایی با احتمال، آشنایی با اوقات نماز
پایه‌ی سوم: آشنایی با برخی نشانه‌های مؤمن، آشنایی با ماه رمضان و اعمال آن، آشنایی با کسر و احتمال، آیه‌ی قرآنی مربوط به کارهای نیک و شر.

کجا برویم؟

تصویرگر: مطهره پلاسی زاده

بعد از افطار، پونه به مامان گفت: «مامان، من دوست دارم روزه بگیرم.» مامان گفت: «روزه هنوز به تو واجب نشده، ولی می‌توانی روزه‌ی کله‌گنجشکی بگیری.» پونه: «روزه‌ی کله‌گنجشکی دیگر چیست؟ یعنی از کی تا کی نباید چیزی بخوریم؟»



بچه‌ها به پونه کمک کنید اوقات نماز را یاد بگیرید و بدانند از چه زمانی تا چه زمانی باید روزه باشد و چیزی نخورد؟

بابا: «امشب را خوب استراحت کنید. فردا شب باید تا صبح بیدار باشیم. شب خیلی مهمی است. حیف است آن را از دست بدهیم.» پونه: «بیدار بمانیم؟ چرا؟!» آن شب پونه با این سؤال در ذهنش به خواب رفت.

به نظر شما، منظور بابا چه بود؟ پونه در مورد این شب مهم، چیزی نمی‌داند. به او کمک کنید و اطلاعاتی را در اختیارش قرار دهید.

بابا دست پُر به خانه آمد. برای افطار، نان بربری تازه گرفته بود. مامان ابتدا تعجب کرد. اما بعد با لبخندی، تشکر خود را نشان داد. پونه دوید و سلام کرد و گفت: «وای! پیمان!» بابا جواب سلامشان را داد و گفت: «چی شده؟! پیمان کجاست؟» همان موقع زنگ خانه به صدا درآمد. پیمان از راه رسید. این بار بابا خندید و گفت: «عجب! تو هم نان؟!» پیمان نان‌هایی را که گرفته بود، توی سفره گذاشت و گفت: «ای بابا! کلی توی صف ایستادم. نمی‌دانستم بابا هم نان می‌گیرد!» پونه گفت: «حالا با این همه نان چه کنیم؟!» مامان گفت: «نان تازه همیشه مشتری دارد، مخصوصاً دم افطار. همسایه‌مان تازگی‌ها پایش شکسته و فکر نکنم بتواند به خرید برود. خوب است برایشان نان ببریم.» پونه هم خرده‌های نان‌های تازه را برداشت و گفت: «ماهی‌گلی‌ها هم مشتری‌اش هستند!» بعد دوید طرف تَنگ بلور، که روی میز گوشه‌ی راهرو بود. بابا دو عدد نان برداشت تا برای همسایه برود. دم در گفت: «راستی! یادم بیندازید موضوع مهمی را بعد از افطار بگویم.» پیمان و پونه به همدیگر نگاه کردند. یعنی بابا می‌خواست چه بگوید؟!
بچه‌ها به نظر شما این کار بابا، به کدام یک از توصیه‌های امام جعفر صادق(ع) مربوط می‌شود؟
حدیث آن را اینجا بنویسید:



فروردین ۱۴۰۳



مامان: «خُب کم‌کم داریم به آخر این ماه قشنگ نزدیک می‌شویم. عید بزرگی در پیش داریم.» پیمان: «آخ جون تعطیلی داریم!»
پونه: «عید؟! چه عیدی؟!»

منظور مامان از عید، چه روزی بود؟ شما چیزی در مورد این عید می‌دانید؟ مردم در این روز چه کارهایی انجام می‌دهند؟

پیمان: «بیا خودمان قرعه‌کشی کنیم.» پونه: «چطوری؟»
پیمان: «برای پیشنهاد اولمان دو مهره را داخل یک کیسه بیندازیم و برای پیشنهادهای بعدی مان یک مهره را.» پونه گفت: «من که گیج شدم!»
پیمان: «ببین. این طوری.»



بابا: «یک خبر خوب دارم! برای تعطیلات عید فطر می‌توانیم برویم مسافرت.»
پیمان با فریاد گفت: «هورا! مسافرت!»
مامان: «چه خوب! کجا برویم؟» پونه گفت: «پس ماهی‌گلی‌ها چه می‌شوند؟» بابا خندید و ادامه داد: «یک فکری برایشان می‌کنیم. ما می‌توانیم به یکی از شهرهای کشورمان برویم و در آنجا مهمانخانه‌ای بگیریم. شما چه پیشنهادی دارید؟» پیمان گفت: «پیشنهاد اولم یزد است و پیشنهاد بعدی‌ام، کرمان!» پونه کمی فکر کرد و گفت: «نخیر! بندرانزلی!» مامان گفت: «همدان هوای خنکی دارد. من هوای خنک را دوست دارم.» پونه خندید و گفت: «شاید عمونوروز به همدان نرسیده و ننه‌سرما هنوز آنجا باشد!» بابا خندید و گفت: «شاید! به هر حال عجله‌ای نیست، چند روز وقت داریم. سر فرصت تصمیم می‌گیریم.» پیمان بلند شد و به پونه گفت: «بیا توی اتاق کارت دارم.» پونه بلند شد و هر دو به طرف اتاق رفتند. مامان سرش را تکان داد و گفت: «یعنی این دفعه می‌خواهند چه کار کنند؟!» بابا خندید و گفت: «باید منتظر بمانیم تا بفهمیم!»

برای یزد، دو مهره‌ی آبی؛ برای بندرانزلی، یک مهره‌ی نارنجی؛ برای کرمان، یک مهره‌ی سبز و برای همدان یک مهره‌ی بنفش.

بعد از قرعه‌کشی، پونه اخم کرد و گفت: «اصلاً قرعه‌کشی بی قرعه‌کشی!» بعد بلند شد که از اتاق بیرون برود. پیمان صدا زد: «صبر کن. کجا می‌روی؟» پونه همان‌طور که می‌رفت، گفت «قرعه‌کشی نمی‌خواهم! من دوست دارم برویم بندرانزلی! قرعه‌کشی بی قرعه‌کشی!»

پیمان: «بیا ده بار دیگر هم این کار را تکرار کنیم، شاید نتیجه عوض شد!»



فکر می‌کنید چرا پونه ناراحت شد؟ به نظر شما احتمال بیرون آمدن نام کدام شهر از توی کیسه بیشتر است؟ چرا؟
احتمال بیرون آمدن نام کدام شهرها با هم مساوی است؟

شما هم این کار را ده بار تکرار کنید. هر مهره‌ای را که برمی‌دارید، در جدولی یادداشت کنید و آن را دوباره درون کیسه بیندازید. سپس، کسر هر رنگ را در آخر کار بنویسید.

روز بعد، پونه از مامان پرسید: «بالاخره کجا می‌رویم؟» مامان گفت: «برو پیمان را صدا کن دو تایی بیایید تا بگویم.» پونه اخم کرد و گفت: «من صدایش نمی‌کنم.» مامان با تعجب گفت: «برای چی؟» پونه گفت: «از دستش ناراحتم. چون که قبول نمی‌کند برویم بندرانزلی.» مامان گفت: «عجب! باشد، پس من و بابا خودمان تصمیم می‌گیریم.» پونه کمی فکر کرد. بعد به طرف اتاق دوید و صدا زد: «پیمان، پیمان، بدو بیا.» چند لحظه بعد پیمان و پونه، دست به دست هم، با لبخندی روی لب‌هایشان، مقابل مامان ایستادند. مامان لبخند زد و گفت: «به‌به! چه خواهر و برادر مهربانی.» سپس از توی کتابخانه‌ی بزرگ گوشه‌ی هال، دو دفتر یادداشت بیرون آورد. یکی از آن‌ها را به پیمان و دیگری را به پونه داد. بچه‌ها با تعجب به دفترها نگاه کردند. پیمان پرسید: «باید با این‌ها چه کار

کنیم؟» مامان دست بچه‌ها را گرفت و آن‌ها را کنار خود نشاند. بعد گفت: «شما در مورد یزد، کرمان و بندرانزلی چه می‌دانید؟ اصلاً چرا دوست دارید به آنجا بروید؟» پیمان گفت: «یزد بادگیر دارد.» پونه گفت: «بندرانزلی دریا دارد؛ می‌توانیم ماهی‌گلی‌ها را با خودمان ببریم. تازه نزدیکش جنگل هم دارد.» مامان گفت: «ایران شهرهای خیلی زیبایی دارد. بهتر است در مورد شهرهای دیگر هم تحقیق کنید و یکی از آثار دیدنی هر کدام را نام ببرید. تحقیق‌هایتان را هم توی این دفترها بنویسید. امشب همه را می‌خوانیم و بررسی می‌کنیم. آن وقت می‌توانیم تصمیم بهتری بگیریم.» پونه گفت: «همدان چی؟» مامان گفت: «من کمی در مورد همدان تحقیق کردم. نتیجه‌ی آن را توی جلسه‌ی امشب می‌گویم.» پیمان و پونه با خوش حالی به طرف اتاقشان دویدند.

پونه و پیمان به فکر فرو رفتند. آن‌ها با شهرهای دیگر آشنا نبودند. چطور می‌شود کمکشان کرد؟ از کتاب فارسی پایه‌ی دوم استفاده کنید و نام چند شهر دیگر کشورمان و جاهای دیدنی آن‌ها را بنویسید.

نزدیک غروب، بوی آش رشته توی خانه پیچیده بود. پیمان و پونه سفره‌ی افطار را پهن کردند. صدای زنگ آمد. پیمان دوید و در را باز کرد. بعد از چند لحظه در را بست و با خوش حالی کاسه‌ای را به مامان و پونه نشان داد. پونه نفس عمیقی کشید و گفت: «به‌به! شله‌زرد!» پیمان گفت: «بله! دختر همسایه‌ی کناری، برایمان آورد.» مامان کاسه‌ی شله‌زرد را توی سفره گذاشت و گفت: «دیشب نان دادیم، امشب شله‌زرد گرفتیم! راست است که گفته‌اند از هر دست بدی، از همان دست می‌گیری.» پیمان کمی فکر کرد و گفت: «یاد یکی از آیه‌های قرآن توی کتابمان افتادم.» بعد، آیه‌ای را زیر لب زمزمه کرد.

فکر می‌کنید پیمان یاد کدام آیه افتاد؟ آن را برایمان بنویسید یا صوت آن را بفرستید.

بعد از افطار، بچه‌ها کنار مامان و بابا نشستند. مامان ماجرای تحقیق بچه‌ها را به بابا گفته بود. بابا گفت: «بچه‌ها، مادرتان فکر خیلی خوبی کرد. این بهترین راه تصمیم‌گیری در مورد مقصد سفر است. بعد از اینکه تحقیق‌ها را شنیدیم، رأی می‌گیریم. خب، کی اوّل

تحقیقش را می‌خواند؟» پیمان سریع دستش را بلند کرد و گفت: «من!» پونه به دفترش نگاه کرد. بعد بلند شد و رفت کنار میز. آرام دستش را روی تنگ بلور گذاشت. مامان با مهربانی کنارش رفت و پرسید: «چی شد پونه جان؟» پونه آرام گفت: «حتماً تحقیق شما از همه بهتر است. شاید تحقیق پیمان هم بهتر از تحقیق من باشد. اگر نرویم دریا، ماهی‌گلی‌ها چی؟ من دوست ندارم آن‌ها تنها بمانند.» مامان دست پونه را توی دستش گرفت و گفت: «عزیزم ما هم مثل تو ماهی‌ها را دوست داریم. اما سفر ما برای ماهی‌ها مناسب نیست.» بابا هم کنارشان آمد و ادامه داد: «من فکر خوبی برایشان دارم. یکی از دوستانم حوض بزرگی در حیاط خانه‌اش دارد که پر از ماهی‌گلی است. می‌توانیم ماهی‌ها را به او بدهیم تا آن‌ها را توی حوضش بیندازد.» پونه اوّل به ماهی‌گلی نگاه کرد. بعد هم به مامان و بابا. بعد لبخندی زد و گفت: «ممنون که به فکرشان هستید. خیالم راحت شد.» پیمان هم که کنارشان آمده بود، گفت: «خدا را شکر. حالا برویم سراغ تحقیق من؟» همگی دوباره دور هم نشستند و آماده‌ی شنیدن شدند. مطمئن بودند که سفر شیرینی در انتظارشان است.

به نظر شما بالاخره کدام شهر انتخاب می‌شود؟ شما هم می‌توانید در مورد شهر خودتان، یا شهر مورد علاقه‌تان تحقیق کنید و نتیجه‌ی آن را برای ما بفرستید.





داستان نویسان بویا

چی بگم، چی نکم؟

محمدرضا رشیدی
تصویرگر: میثم موسوی

در مجله‌ی اسفندماه با مرمره‌ی شفافیت‌سازی داستان آشنا شدیم. به عنوان تمرین، شفافیت‌های سه داستانی را که قبلاً خوانده بودید، توصیف کردید و بعد، با شفافیت‌های مختلف آن سه داستان، داستان جدیدی را ساختید. و حالا مرمره‌ی بعد:

گفت‌وگو

هر داستان را می‌توان به دو روش نوشت؛ در روش اول، راوی داستان، صحنه‌ها، شخصیت‌ها و ماجرای داستان را تعریف می‌کند و در روش دیگر، داستان از زبان شخصیت‌ها و هنگام گفت‌وگوی آن‌ها با هم تعریف می‌شود. برای اینکه فرق این دو روش را بهتر درک کنید، به دو مثالی، که قسمتی از یک داستان هستند، اما با دو روش متفاوت بیان شده‌اند، دقت کنید:



روش اول

جیکی و جیکو جوجه گنجشک‌های دوقلو هستند. روزی جیکو کتاب جیکی را بدون اجازه برداشت. جیکی با ناراحتی کتاب را از دست جیکو کشید. ناگهان کتاب پاره شد. جیکی شروع کرد به گریه کردن. مامان جوجه‌ها از صدای گریه‌ی جیکی به اتاق جوجه‌ها آمد و خیلی جدی با جیکو صحبت کرد. فردای آن روز، خانم لک‌لک، معلم مدرسه، از جیکی و جیکو خواست تا در یک گروه چندنفره باشند و یک فعالیت را به صورت گروهی انجام دهند

و....

روش دوم

- آن طرف تر بنشین جیکی! اینجا خانه نیست که الکی گریه کنی. خانم لک‌لک هم مامان نیست که سریع من را دعوا کند.
- چرا اهل می‌دهی جیکو خانم؟ اینجا جای من است. اصلاً هم گریه‌هایم الکی نبود. آن کتاب، یادگاری بهترین دوستم بود.
- به هر حال، اگر کتاب را از دستم نمی‌کشیدی پاره نمی‌شد.
- تو نباید کتاب من را بدون اجازه برمی‌داشتی....



فب بچه‌های عزیز،
نظراتان چیست؟
ساده، روش برای
داستان نویسی جذاب‌تر
است؟



تمرین

به سراغ کتاب داستان‌هایی بروید که فکر می‌کنید بیشتر به روش اول نوشته شده‌اند؛ یعنی آن‌ها را راوی داستان تعریف کرده است. قسمتی از داستان را انتخاب و بعد سعی کنید آن قسمت را خودتان به شیوه‌ی گفت‌وگوی بین شخصیت‌ها دوباره بنویسید.



یادتان نرود! حتماً قسمت‌هایی را که بازنویسی کرده‌اید، برای مجله بفرستید. داستان نویسان کوچک! تا شماره‌ی بعد که با مرحله‌ی دیگری از مراحل داستان نویسی آشنا می‌شوید، خدانگهدار تان!

<https://www.roshdmag.ir/u/3i9>

منبع: کتاب بیابید داستان بنویسیم؛
ارتباط با مرکز بررسی آثار
مهدی میرکیایی



سیده مرضیه قاضی مرعشی

ماه خوب ما را

تصویرگز: ریحانه اسکندری

شما تا حالا یک سارای روزه‌اولی دیده‌اید که خیلی خیلی ماه رمضان را دوست داشته باشد؟
بله، خودم هستم! دیروز مریم، هم کلاسی ام، می گفت: «وای که ماه رمضان چقدر سخت است. از صبح تا شب نباید هیچ چیز بخوریم. آخ، تشنگی! وقتی بعد از یک عالمه بازی، گلویمان خشک شده ولی نباید حتی یک قلمپ، حتی یک قطره آب بخوریم، از همه چیز سخت تر است.»
راستش را بخواهید، من هم اول با او موافق بودم. اما... چند روزی که از شروع ماه رمضان گذشت، دیدم نه. آن طور هم که مریم می گفت، سخت نبود. تا اذان کمی وقت مانده است. چطور است دختر خاترم را بیاورم و خوبی های ماه رمضان را در آن بنویسم؟ قبلش بیایید یک چیزی نشانتان بدهم.

خب این خوراکی هایی که می بینید، مال من است. یک کاسه شله زرد از افطار دیشب، یک تکه پیتزای خانگی که دیشب موقع شام به عمد آن را نخوردم، و یک بشقاب سیب زمینی سرخ شده.

حالا بگذارید خوبی اول را بنویسم: در ماه رمضان خیالمان از خوراکی های توی یخچال راحت است! مطمئنم اگر روزه نبودیم، حتماً تا الان بابا شله زرد و داداش سینا پیتزا و سیب زمینی های سرخ کرده را خورده بودند. راستی ببینم! شما هم روزه‌اید دیگر؟! نگران خوراکی هایم نباشم!؟

خوبی دوم: عبادت در خواب! این فوق العاده است! می روی می خوابی، ثواب می ببری! اگر همیشه ماه رمضان بود، قطعاً من با این روش عبادت، جایم در بالاترین طبقه بهشت بود! ولی حیف که فقط یک ماه است. برای همین، سعی می کنم فرصت را از دست ندهم و تا از مدرسه برمی گردم، عبادتم را شروع می کنم!



خوبی سوم که دیدنی نیست اما من حسش می کنم: حاج آقای که هنگام سحر در تلویزیون صحبت می کند (و من همیشه نگران سحری خوردنش هستم)، غل که نمی دانم یعنی چه: اما معلوم است که با زنجیر دست و پای زشتش را بسته اند. آخر من در این ماه دختر خیلی خوبی می شوم؛ به مامانم کمک می کنم. موقع درس، بازی گوشی، یا با گوشی بازی نمی کنم. حرص سینا را در نمی آورم و تلاش می کنم کلی کار خوب دیگر انجام دهم.

خوبی چهارم را هم بگویم: خوردن خیلی وقت آدم را می گیرد! به نظر من، چون در این ماه، روزها هیچ چیز نمی خوریم، فکر «چی بخورم چی نخورم» نداریم، سفره پهن نمی کنیم و ظرف کمتری کثیف می کنیم، بنابراین، وقتمان کمی آزاد می شود و به خیلی کارهای دیگر می رسیم. مثلاً اگر الان ماه رمضان نبود، من به جای نوشتن این چیزهای خوب، لم داده بودم روی میبل و داشتم سیب زمینی می خوردم. راستی! گفتم سیب زمینی! چیزی تا اذان مغرب نمانده! بیخشید، من دیگر باید بروم! جان پیتزا و شله زرد و سیب زمینی ها در خطر است!





سلام آقای جان

متن زیر از کتاب «سلام آقایان» انتخاب شده است. ترتیب ایستادن بچه‌ها را مشخص کن تا متن زیر کامل شود.

امام زمانم (عج)، پیام‌هایی که شما به وسیله‌ی چهار نایب و نماینده‌ی خود به شیعیان می‌رساندید، شفاهی و زبانی بود یا به شکل نامه و نوشته؟

به هر دو شکل. گاهی پیام را به یکی از نمایندگان می‌گفتم و او آن پیام را بی‌کم و کاست می‌رساند. گاهی هم متن و نامه می‌نوشتیم تا نمایندگان سخنانم را به پیروانم برسانند و برای آن‌ها بخوانند.



توقیع، جواب نامه‌هایی است که شیعیان به امام زمان (عج) می‌نوشتند. تعدادی از توقیع‌ها...

زندگی سبز ما
فاخره خوشدل



جواب نامه‌ی کسی نیست، بلکه نامه‌ای است که امام زمان (عج)، برای یکی از شیعیان خود نوشته‌اند.



بخشی از نامه‌های امام زمان (عج) در طول تاریخ از بین رفته‌اند. اما حدود صد نامه باقی مانده‌اند که حدیث‌نویسان به آن‌ها «توقیع» می‌گویند.

کدام گزینه ترتیب ایستادن صحیح برای خواندن جملات است؟

- ۱- سبز، آبی، نارنجی.
- ۲- نارنجی، آبی، سبز.
- ۳- آبی، نارنجی، سبز.



عکس: اعظم لاریجانی

مراقب فنجان‌ها باش!

حجت صادقی خلیل‌آبادی

در این بازی، دانش‌آموزان به دو گروه الف و ب تقسیم می‌شوند. مربی چند مانع مخروطی را (که در اینجا به آن‌ها فنجان گفته می‌شود) به شکل پراکنده و با فاصله در زمین بازی قرار می‌دهد. گروه الف و گروه ب هم‌زمان وارد زمین می‌شوند. با فرمان مربی، بازیکن‌های گروه الف فنجان‌های ایستاده را با پا واژگون می‌کنند.

بازیکن‌های گروه ب فوراً فنجان‌های افتاده را با دست به حالت اول برمی‌گردانند.

بازیکن‌های گروه الف نباید اجازه‌ی این کار را به بازیکن‌های گروه ب بدهند و مدام فنجان‌ها را می‌اندازند.

بازی به مدت یک دقیقه طول می‌کشد و سپس مربی سوت می‌زند.

در دور بعدی، گروه‌های الف و ب جابه‌جا می‌شوند.

در پایان، مربی امتیاز گروه‌ها را محاسبه و به آن‌ها اعلام می‌کند.

امتیاز گروه‌ها به اندازه‌ی فنجان‌هایی است که روی زمین افتاده‌اند.



نکته:
تعداد مخروط‌ها باید بیشتر از تعداد بچه‌ها باشد.
موقع بازی مخروط‌ها با فاصله قرار بگیرند.



معصومه ربیعی

تصویرگر: میثم موسوی

مثل دانشمندا

صحنه: کلاس درس

زمان: زنگ تفریح

شخصیت‌ها: زهره، نیلوفر، آوا و سارا



زهره مشغول خوردن لقمه‌ی نان و پنیر است. آوا سرش را بین دست‌هایش گرفته است.

آوا: سرم درد می‌کند.

نیلوفر: چند روز است که سردرد داری. چی شده؟

آوا: وقتی صبحانه نخورده به مدرسه می‌آیم، این جوری می‌شوم.

زهره: خب چرا صبحانه نمی‌خوری؟ مگر نمی‌دانی صبحانه خوردن چقدر برای سلامتی مهم است؟

آوا: می‌دانم؛ صد تا کتاب سلامتی و تغذیه توی خانه‌ی ما هست. ماما من در مورد اهمیت صبحانه خوردن

به من گفته است. ولی خب، حوصله‌ی این کار را ندارم.

زهره [بعد از کمی فکر]: بی‌ارزش‌ترین دانش، دانشی است که بر سر زبان است، و برترین علم، علمی است که در اعضا آشکار است.

آوا [باتعجب]: چی؟!

[ناگهان صدای داد و فریاد نیلوفر بلند می‌شود. سارا دفتر نقاشی نیلوفر را یواشکی برداشته است و دارد نقاشی‌های او را نگاه می‌کند.]

سارا [با حالت مسخره کردن]: چه نقاشی‌هایی! این

دفترت یادگاری پیش من می‌ماند.

نیلوفر [با ناراحتی]: دفترم را بگذار سر جایش و گرنه... [سارا دفتر را بالای سرش گرفته و دور کلاس می‌چرخد.]

سارا: و گرنه چی؟ به خانم می‌گویی؟ خب بگو! من از این چیزها نمی‌ترسم.

[زهره ناگهان از جایش بلند می‌شود.]

زهره [خیلی جدی و محکم]: روز اجرای عدالت بر ظالم، سخت‌تر از روز ستم بر مظلوم است.

ناگهان همه ساکت می‌شوند و با تعجب زهره را نگاه می‌کنند. سارا دفتر را روی میز می‌گذارد.

سارا [مات و مبهوت]: این که گفتی چی بود؟

نیلوفر: ممنون زهره. عجب جمله‌ای بود!

آوا [هنوز سرش را توی دست‌هایش گرفته]: زهره، می‌شود یک کم از لقمه‌ات را به من بدهی؟ فکر کنم به خاطر گرسنگی باشد. قول می‌دهم یک روز که تو خوراکی نداشتی جبران کنم.

[زهره لقمه‌ی دیگری را از توی کیفش درمی‌آورد و به آوا می‌دهد.]

زهره: کسی را که در روز توانایی از تو قرض می‌خواهد،

غنیمت بدان، تا در روزی که به آن نیاز داری، آن را به تو پس بدهد.

[آوا و نیلوفر با تعجب زیاد به زهره نگاه می‌کنند.]

نیلوفر: نمی‌خواهی بگویی جریان چیست؟ مثل دانشمندا حرف می‌زنی.

زهره: این‌ها را از توی یک کتاب یاد گرفتم.

آوا: چه کتابی؟

زهره: اسمش نهج البلاغه است. (بعضی از حدیث‌های امام علی (ع) را در آن نوشته‌اند.) چند وقت است بابام به جلسات تفسیر نهج البلاغه می‌رود. وقتی به خانه می‌آید، بعضی قسمت‌های آن را برای من توضیح می‌دهد.

نیلوفر: چه چیزهای جالبی در آن نوشته! ما هم می‌توانیم آن را بخوانیم؟

زهره: بله. فقط باید یک معلم خوب داشته باشید.

آوا: پس، از این به بعد، ما به خانه‌ی شما می‌آیم سر کلاس بابایت!

زهره: عالی است. فکر کنم بابام هم خوش حال بشود. چون همیشه می‌گوید: «زکات علم نشر یا آموزش آن به دیگران است.»





فیل کوچولو



بچه‌ها در کلاس درس نشسته بودند که معلمشان جناب کبوتر، به همراه یک دوست جدید وارد شد. اینک نگاه بچه‌های کلاس به آفتاب پرست کوچولو افتاد و جناب کبوتر او را به بقیه‌ی حیوانات کلاس معرفی کرد، شاگرد تازه‌وارد حسابی خجالت کشید، تغییر رنگ داد و تمام پوستش قرمز شد! او تا آخر

علی زراندوز
تصویرگر: مصطفی احمدی



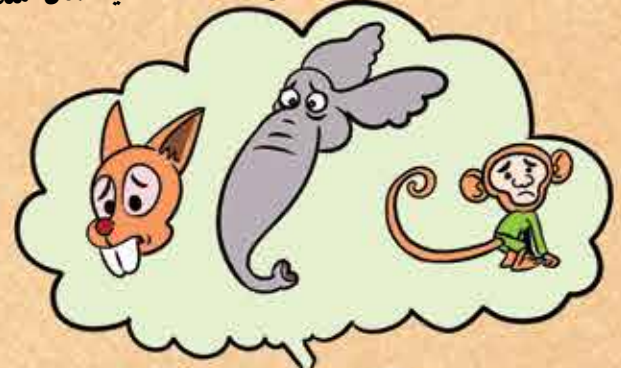
با به فرار گذاشت. فیل کوچولو و دوستانش از رفتار هم کلاسی جدیدشان حسابی تعجب کردند. ولی به زودی سرگرم بازی فرار از دست توپ جدیدشان شدند و موضوع را فراموش کردند. توپ جدید آن‌ها، دوستشان بچه‌جوجه تیغی بود. او تازه یاد گرفته بود خودش را به شکل یک توپ درآورد و در سرازیری‌ها، دنبال دوستانش قیل بخورد. عصر آن روز، بچه‌آفتاب پرست با پدر و مادرش مهمان خانه‌ی فیل کوچولو شدند. آفتاب پرست کوچولو با صدایی آهسته و در حالی که پوستش از خجالت، قرمز و نارنجی می‌شد، برای فیل کوچولو توضیح داد که در مدرسه‌ی قبلی‌اش، بعضی‌ها او را به خاطر زبان دراز، چشم‌های ورقلمبیده و پوست ضخیمش مسخره می‌کردند. به همین دلیل، دیگر خجالت می‌کشید با کسی دوست شود.



کلاس چندین بار از نگاه‌های بچه‌های کلاس خجالت کشید و به رنگ‌های قرمز، زرد و صورتی در آمد. وقتی کلاس تمام شد، فیل کوچولو، میمون کوچولو و سنجاب کوچولو به سراغ هم کلاسی جدیدشان رفتند تا با او بیشتر آشنا شوند. اما آفتاب پرست کوچولو وقتی دید آن‌ها به سمتش می‌روند، از خجالت مثل جعبه‌ای مداد رنگی رنگ‌به‌رنگ شد و

وقتی فیل کوچولو حرف‌های آفتاب پرست کوچولو را شنید، حسابی خندید. آفتاب پرست کوچولو با خجالت پرسید: «الان داری مرا مسخره می‌کنی؟» فیل کوچولو با لبخند گفت: «نه دوست جدید من! راستش، من و میمون کوچولو و سنجاب کوچولو

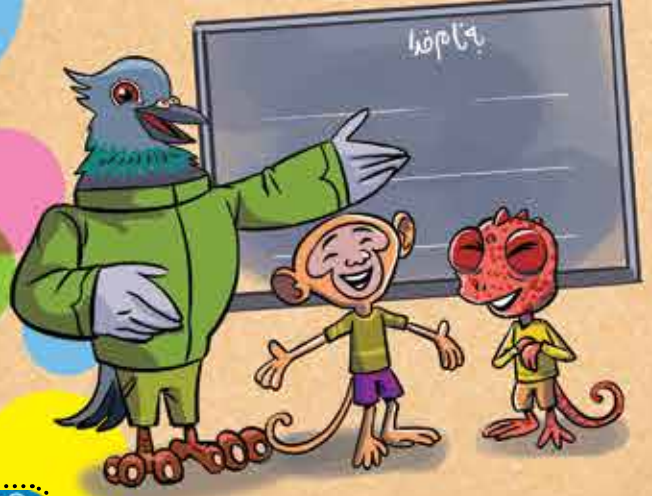
هم روز اولی که به مدرسه رفته بودیم، مثل تو از همه خجالت می‌کشیدیم. مثلاً خود من فکر می‌کردم دوستانم دماغ دراز و گوش‌های بزرگ مرا مسخره می‌کنند. سنجاب کوچولو هم می‌ترسید دیگران دندان‌های درازش را مسخره کنند و میمون کوچولو هم مدام سعی می‌کرد دُمش را زیر میز قایم کند! اما وقتی کلاس شروع شد، معلممان جناب کبوتر، که متوجه رفتارهای ما و دلیل خجالت کشیدنمان شده



بود، گفت هر موجودی به خاطر توانایی‌های خاصی که دارد، ممکن است اندازه و شکل اعضای بدنش با بقیه‌ی جانوران فرق کند. او گفت که تفاوت‌ها نشان‌دهنده‌ی توانایی‌های خاص هر موجود است و متفاوت بودن، نه تنها خجالت ندارد، بلکه نشان‌دهنده‌ی

قدرت ویژه‌ای است که حیوانات دیگر، آن را ندارند. آفتاب پرست کوچولو با شنیدن توضیحات فیل کوچولو تازه یادش آمد که پدرش همیشه برایش تعریف می‌کرد که قدرت بینایی و توانایی شکار سریع آفتاب پرست‌ها، به خاطر همین حالت خاص چشم‌ها و دراز بودن زبانشان است. توانایی‌شان در تغییر رنگ هم، به آن‌ها کمک می‌کند از چشم دشمنانشان دور بمانند.

فردای آن روز، آفتاب پرست کوچولو با اجازه‌ی معلم کلاس، جناب کبوتر، از ویژگی خاصی که در چشم‌ها، زبان و پوستش وجود داشت برای بچه‌های کلاس صحبت کرد. بعد هم برای نشان دادن قدرت تغییر رنگ پوستش، خود را جلوی تخته‌سیاه به رنگ سیاه درآورد؛ میمون کوچولو هم که به دلیل بازیگوشی دیر به مدرسه رسیده بود، نتوانست آفتاب پرست کوچولو را ببیند و نزدیک بود با گچ، روی آن بنویسد! بعد از این اتفاق بود که آفتاب پرست کوچولو باز هم قرمز شد ولی این بار، نه به خاطر خجالت کشیدن از دیگران، بلکه از شدت خنده و شادی!





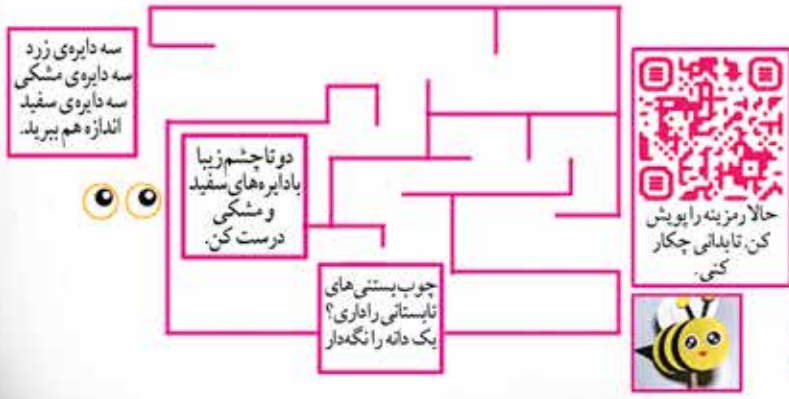
ماجراهای ووی

بچه‌ها می‌دانیم که سفر در زمان خیالی است و در قصه‌ها اتفاق می‌افتد. در ماجراهای سعید و لاکي هم، آن‌ها به بهانه‌ی یک سفر خیالی، با شیخ بهایی و کارهای بزرگی که انجام داده است، آشنا می‌شوند.

ترنگس نیرومند و فاطمه اروجی
تصویرگر: فاطمه زهرا تجرد



من خدای مهربان را خیلی دوست دارم. دلم می‌خواهد بنده‌ی خوب او شوم و بعضی صفات او را من هم داشته باشم. دعوا نکنم، زود آشتی کنم، زود ببخشم و دُرُست تصمیم بگیرم. من دوست دارم یک‌عالمه داستان بخوانم تا متوجه صفات و نعمت‌های خوب خداوند شوم. یکی از نعمت‌های خداوند، وجود زنبور عسل است؛ می‌خواهید با هم درستش کنیم؟!



مجموعه‌ی داستان‌های «شکر خدا» نوشته‌ی خانم کلر ژوبرت، از انتشارات به نشر است. داستان‌های این کتاب، ما را متوجه صفات‌های خوب می‌کند؛ مثل: دعوا نکردن و آشتی کردن و بخشش. این کتاب به قدری زیبا و آموزنده است که من تا آن را خریدم، شروع به خواندن کردم و در دو روز تمامش کردم.

شما می‌توانید فیلم کاردستی زیبای خود را به این نشانی‌ها بفرستید:

www.roshdmag.ir/u/3i9

پیام‌رسان شاد، کانال مجله‌ی رشد نوآموز

@roshd_noamooz

قول می‌دهیم آن را با نام خودتان در شاد بارگذاری کنیم.

دوستان عزیزم، می‌توانید فهرست کتاب‌های آموزشی و تربیتی دارای «نشان رشد وزارت آموزش و پرورش» را در وبگاه samanketab.roshd.ir ببینید و هر کتابی را که دوست داشتید، به دوستانتان معرفی کنید. می‌توانید از معرفی کتاب فیلم هم بگیرید و به نشانی بالا بفرستید. ما هم فیلم‌های زیبای شما را هم در پیام‌رسان شاد، کانال مجله‌ی رشد قرار می‌دهیم تا همه‌ی فرزندان ایران بتوانند آن‌ها را مشاهده کنند. منتظر تان هستیم!





سودابه احمدی

نصرت بزرگ زینحانه کمالی

مورا و نَمَا

«معلوم است که غریبه‌ای! مورچه‌ای که از خانواده‌اش دور شود، وای به حالش!»
 مورا دلش مورمور شد. گفت: «من می‌خواهم به خانه‌ی خودم برگردم. تو می‌دانی باید چه کار کنم؟»
 سوسک سیاه گاز دیگری به گندمش زد و آن را خِرج خِرج خورد و بعد سیس سیس خندید و گفت: «چه حرف‌ها! مورچه‌های این خانه اگر پیدایت کنند، تو را جِرج جِرج می‌جوَند.»
 دست‌ها و پاهاى مورا تیک تیک لرزید. گفت: «ای وای! تو سوسک همین خانه‌ای؟ آن‌ها را می‌شناسی؟»
 سوسک سیاه شاخک‌هایش را سیخ کرد و گفت: «نخیر!»

مورا دید که سوسک به سمت در حیاط حرکت کرد. ولی باز یک عده مهمان وارد خانه شدند و او برای اینکه زیر دست و پا نرود، مجبور شد لای سنگفرش‌ها قایم شود. مورا صدای یکی از مهمان‌ها را شنید که می‌گفت: «سلام بر شما ای امام حسن مجتبی (ع)! ای پسر رسول خدا (ص)! من از دست یک دشمن بد به شما پناه آورده‌ام. او من و زن و بچه‌هایم را اذیت می‌کند.»
 صدای صاحبخانه گفت: «این دشمن تو کیست؟»
 مرد مهمان گفت: «او فقر و بی‌پولی من است.»
 مورا با خودش گفت: «مورای بیچاره! تو هم اسیر

مورا از لای لباس مرد مسافر بیرون آمد. نگاهی به حیاط خانه انداخت. مرد مسافر با دیدن صاحبخانه با خوش حالی فریاد زد: «سلام بر شما ای پسر رسول خدا (ص)!»

مورا از روی لباس مرد به زمین افتاد و زود لای سنگفرش کف حیاط قایم شد و گفت: «ای بابا! کم مانده بود مرد مسافر مرا له کند.»
 سوسک سیاه کوچکی که کمی آن طرف‌تر داشت دانه‌ای گندم می‌خورد، نگاهی به مورا کرد و گفت:



هیچ کس نیست که به این خانه بیاید و دست خالی و ناامید از آن بیرون برود.»
 مورا با خوش حالی پشت سر نملا به راه افتاد. کمی بعد مورا از لای بقچه‌ی نان مرد مسافر برای نملا دست تکان داد. او میان نان‌های تازه نشست و مورمور خندید: «چه سفر خوبی بود! چه خانه‌ی پربرکتی! چه صاحبخانه‌ی مهربانی!»



این دشمن هستی. حالا چه کار کنم؟ در این شهر نه مورچه‌ای را می‌شناسم، نه انبار غذایی دارم. باید خانواده و دوستان و شهرم را فراموش کنم.»
 چشم‌های سیاه مورا پر از اشک مورچه شد. ناگهان صدای خش خش شنید. مورچه‌ی بزرگی که خرده‌نانی روی پشتش گرفته بود، با دیدن مورا ایستاد. مورا در حالی که پاهایش تیک تیک می‌لرزید، گفت: «سلام. من را جِرج جِرج نَجْوید تو را بخدا! منم مورا!»
 مورچه‌ی بزرگ مورمور خندید و گفت: «نترس مورا. غریبه‌ای؟ گرسنه‌ای؟ هر چه باشی، باز مورچه‌ای. بیا.»

مورا پرسید: «تو کی هستی؟»
 شکم مورا قورقور صدا کرد. مورچه‌ی بزرگ خندید و گفت: «نملا! مورچه‌ی خانه‌ی امام حسن مجتبی (ع)، بخشنده‌ترین بنده‌ی خدا.»
 صدای صاحبخانه آمد که گفت: «بفرمایید برادران. هر چه بخواهید به شما خواهم داد.»
 نملا خرده‌نان را به طرف مورا گرفت. مورا که خیلی گرسنه بود، با خوش حالی نان را هام‌هام خورد. بعد با خودش گفت: «پس آن سوسک سیاه چه می‌گفت؟! او که می‌گفت بدا به حال ما مسافرها!»
 نملا شاخک‌ش را روی سر مورا کشید و به او گفت: «بیا مورا. صاحب این خانه خیلی مهربان و بخشنده است.»

شهر بهارنارنج

آشنایی با شهر شیراز

سپس پدرم از من پرسید دوست دارم به حافظیه بروم یا به سعدیه؛ به باغ ارم برویم یا به باغ دلگشا. گفت چون سفرمان به مناسبت به سن تکلیف رسیدن من است، من راهنمای سفر هستم و جاهایی را که می‌رویم، من باید انتخاب کنم. از ذوق، قند در دلم آب شد. اردیبهشت‌ماه بود و هوای شیراز خیلی دلچسب بود. درختان پر از شکوفه‌های بهارنارنج بودند. پدرم پیشنهاد داد که با هم از یکی از درختان، شکوفه‌ی بهارنارنج بچینیم. من هم با شادی استقبال کردم. بعد از دیدار حافظیه

بهارنارنج‌ها را که توی قوری می‌ریزم، سفر شیرازمان یادم می‌آید؛ همان سفری که برای من خیلی به‌یادماندنی بود؛ همان اتفاق مهم زندگی‌ام. از کازرون به سمت شیراز به راه افتادیم. من خیلی هیجان داشتم و بسیار خوش حال بودم. چون این سفر برای من تدارک دیده شده بود. تا برسیم، دو سه ساعتی طول می‌کشید. در طول مسیر، مادرم از خاطراتش تعریف کرد و از روزی که خودش هم برای اتفاق‌های مهم زندگی‌اش راهی شیراز و حرم شاهچراغ (ع) شده بود. چون برای به سن تکلیف رسیدن به شیراز رفته بودیم، اولین مقصدمان در سفر، حرم شاهچراغ (ع) بود. صحن حرم برای نماز ظهر خیلی شلوغ بود. ولی این شلوغی زیبایی‌های حرم را کم نکرده بود. من در حرم از خدا خواستم در انجام درست تکالیف و وظایفم کمک کند. از حضرت شاهچراغ (ع) هم خواستم.

و باغ ارم، نمازخانه را در مسجد زیبای نصیرالملک به جماعت خواندیم. حال خوبی داشتم. به این فکر کردم که ایرانی‌ها در گذشته چقدر به ساختمان‌ها و زیبایی معماری آن اهمیت می‌دادند و چقدر از زیبایی‌ها به‌درستی استفاده می‌کردند. ناهار کلم‌پلوی شیرازی خوردیم. بعد هم با چند شیشه از انواع عرق‌های شیرازی، راهی شهرمان شدیم.



جواب سرگرمی‌ها

هوش آرمایی



باری و ریاضی

Math puzzles:

- $4 + 4 = 8$
- $4 + 3 = 7$
- $4 + 2 + 2 = 8$
- $4 + 2 + 2 + 2 = 10$
- $5 + 2 = 7$
- $4 + 2 = 6$

بگردو بیجاک



باری و ریاضی

جواب عدد ۶
دلیل: حاصل جمع همه‌ی عدد‌های روبه روی هم در داخل دایره ۳۱ می‌شود. بنابراین $21 = 15 + 6$

بگردو بیجاک



ماهی، پنجه مرغ، پنیر، تن ماهی، دوغ، بادام، میوه، تن ماهی، ماکارونی، قهوه آن‌های مقید هستند.

پاسخ درست سرگرمی صفحه ۱۵: گزینه ۲



یک درخت باقی بماند، تفاوت دانه آن را پیدا کن

بازی و ریاضی

$2 + 2 = 4$
 $2 + 3 = 5$
 $2 + 2 + 1 = 5$
 $2 + 2 + 2 + 1 = 7$

گل =
 مداد =
 لاک پشت =

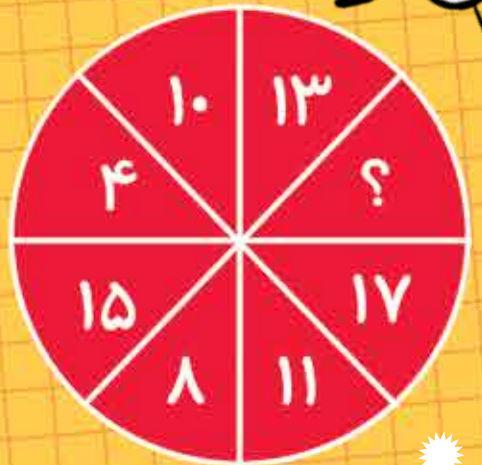
ارزش عددی گل، مداد و لاک پشت را پیدا کنید و سپس در مربع‌ها عدد‌های درست را بنویسید.

سرگرمی

بگردو پیداکن

اینجا تصویر یک درخت را می‌بینید. تصویر دو حیوان هم مفقود شده‌اند. آیا آن‌ها را می‌بینید؟

سرگرمی‌های ستاره‌دار: مجید عمیق



آیا می‌توانید جای علامت سؤال عدد درست را مدس بزنید؟

راهنمایی: اگر به دو عدد روبه‌روی هم در قسمت‌های تقسیم‌شده دایره نگاه کنید، فیلی کمگتان می‌کند تا عدد درست را مدس بزنید.

بگردو پیداکن

سارا سر سفره‌ی افطار نشسته است. خوراکی‌های مفیدی را که او می‌تواند بخورد نام ببر. تعدادی وسیله‌ی اضافی و خوراکی مضر هم هست. روی آن‌ها ضربدر بزن.



کوزه‌های عسل

مورچه‌ها حشراتی اجتماعی هستند. گروهی از مورچه‌ها وظیفه‌ی دفاع از لانه را به عهده دارند و گروهی دیگر، مورچه‌های کارگرند و شهد گل‌ها را جمع‌آوری می‌کنند. همیشه تعدادی از مورچه‌های کارگر در لانه باقی می‌مانند که به

«کوزه‌های عسل» معروف‌اند. مورچه‌های کارگر، مقداری از شهد گل‌ها را به این مورچه‌ها می‌خورانند. آن‌ها هم عسل را در شکم خود ذخیره می‌کنند و رفته‌رفته چاق و چاق‌تر می‌شوند. بعد از مدتی، وزنشان زیاد می‌شود و دیگر نمی‌توانند حرکت کنند و به سقف لانه می‌چسبند. هنگامی که مورچه‌ها با کمبود غذا روبه‌رو می‌شوند، از ذخیره‌ی غذای این کوزه‌های عسل استفاده می‌کنند. این نوع مورچه‌ها در آفریقا، آمریکای جنوبی و استرالیا زندگی می‌کنند.





هسته‌های قدرتمند



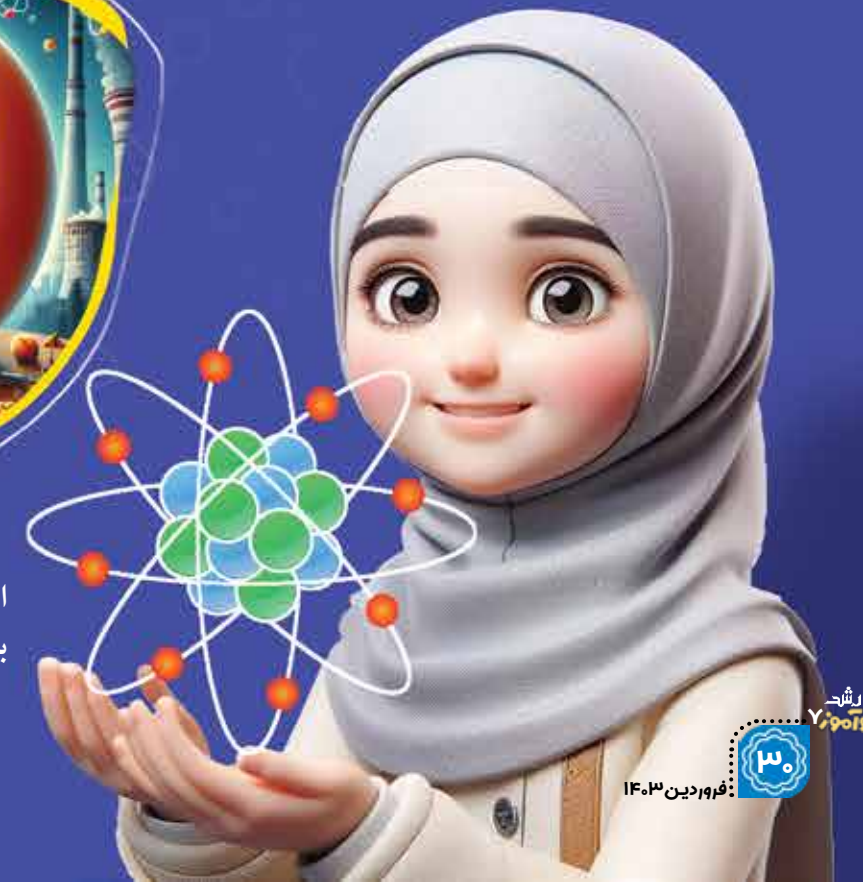
تا حالا تصویری از دنیای شگفت‌انگیز زیر آب دیده‌ای؟ برای رفتن به زیر آب، تجهیزات غواصی لازم است. غواص‌ها، تا زمانی می‌توانند زیر آب بمانند که اکسیژن داشته باشند. آن‌ها برای بیشتر ماندن در زیر آب، باید از زیردریایی استفاده کنند.

بعضی از زیردریایی‌ها، می‌توانند چند ماه زیر آب بمانند. آن‌ها باید سوخت کافی برای مأموریت‌های بلندمدت را داشته باشند. اگر سوخت زیردریایی‌ها بنزین یا گازوئیل باشد، آن‌ها مجبورند مقدار زیادی سوخت را با خودشان به زیر دریاها ببرند. در نتیجه، زیردریایی بسیار سنگین می‌شود. سوخت زیردریایی‌ها باید بسیار سبک اما پر قدرت باشد. به همین دلیل، بعضی زیردریایی‌ها با سوخت هسته‌ای کار می‌کنند.

هر ماده، از ذره‌های بسیار ریزی به نام اتم ساخته شده است. اتم‌ها مانند زردآلو، در وسطشان هسته دارند. اگر هسته‌ی اتم بشکند، انرژی بسیار زیادی به صورت گرما و نور آزاد می‌شود. چون این انرژی از هسته‌ی اتم به دست می‌آید، به آن «انرژی هسته‌ای» می‌گویند.



از انرژی هسته‌ای در تولید برق و درمان بعضی از بیماری‌ها نیز استفاده می‌شود.



نیروگاه هسته‌ای بوشهر

استفاده از انرژی هسته‌ای، شرایط و قوانین مخصوصی دارد و همه‌ی کشورها باید از آن پیروی کنند؛ چون اگر این انرژی زیاد مهار نشود، ممکن است بسیار خطرناک باشد.



دستیابی به فناوری استفاده از انرژی هسته‌ای، دانش و تجربه‌ی زیادی می‌خواهد و تنها بعضی از کشورها این فناوری را در اختیار دارند. تلاش دانشمندان فداکار کشور عزیز و پر افتخارمان، ایران را به یکی از این کشورها تبدیل کرده است.



اسامی شهیدان هسته‌ای کشورمان: (از راست به چپ): شهید مسعود علی‌محمدی، شهید مجید شهریار، شهید محسن فخری زاده، شهید داریوش رضایی نژاد، شهید مصطفی احمدی روشن





قهرمان های پنهان

این بار بچه های پایهی دوّم دبستان شهید رفیعی، در شهرستان بهشهر، با کمک معلمشان دست به کار شده اند. هر کدام از آنها درباره ی موضوعی نوشته اند و برای مجله فرستاده اند.

محمد جواد تخکیشی، که به نظر می رسد استعداد نویسندگی خوبی دارد، انشای زیبایی درباره ی شغل پدرش که پاکبان است نوشته. او پدرش را قهرمان پنهان معرفی کرده است.



محمد جواد تخکیشی

پاکبانی شغل مهم و مقدسی است و در پاکستان زندگی این عزیزان، بومادره، تنب ها و حتی مادرها و هایان، آرام می خوابیم و قهرمانانی وجود دارند که کار مهمی انجام می دهند. این قهرمانان پاکبانیان شب کار هستند که با تیر کزوه و شلپان ها و صبح آوری زباله ها می بریزند. وقتی شهر خواب است آن ها بیدار هستند و بیدار می کنند این کار خیلی مهم است چون با شهر را کمک می کند تا بیدار شود و این باعث بسیاری می شود.

پاکبانیان ها و یارک ها هر روز زباله ها را می بردند و این باعث بسیاری می شود.

پاکبانیان با محیط زیست کمک می کنند با جمع آوری زباله به کاهش آلودگی کمک می کنند.

پاکبانیان شب کار قهرمانان بهشهری هستند که شب بویس میزنند و ما شین شهرمان تکان می دهند.

پاکبانیان شب کار قهرمانان بهشهری هستند که شب بویس میزنند و ما شین شهرمان تکان می دهند.

پدر عزیز و سرمانش ان شاکله همیشه سالم و زنده باشی خداوندت و پناهت

محمد جواد تخکیشی

عرشیا هادی



عرشیا درباره ی دیدنی های شهرشان نوشته است. فکر می کنیم او روزی ایرانگرد و جهانگرد موفق شود و دور دنیا را در هشتاد روز بگردد.



امیر محمد ابراهیمی

امیر محمد یک ساعت دیواری ساخته است تا همیشه حواسش به زمان باشد. فکر می کنیم در آینده یک دوست کار آفرین خواهیم داشت که اولین نمونه ی کارش در مجله ی رشد نوآموز چاپ شده است.



امیررضا مبینی

امیررضا هم تحقیقی درباره ی پژواک و رادار انجام داده است. او طرح ساخت یک رادار را از همین حالا شروع کرده است.



این سه محقق کوچک، که اسم هر سه نفرشان محمد است، به شکل گروهی درباره ی زندگی حیوانات تحقیق کرده اند. آن ها تصمیم دارند خودشان را برای کارهای گروهی بزرگ تر آماده کنند.

محمد مهدی رامیان، محمد مهدی مشتمتی، محمد طاهای قزوینی



سید ضیاء ولی نژاد



سید ضیاء که خوب فهمیده است دوستانش تا اینجای کار خیلی کالری مصرف کرده اند، برایشان یک آش محلی خوش مزه به نام آش سفید با آب انار پخته است. نوش جان!